

بی بی نوروز

بریده‌ای از رمان منتشرنشده‌ی «انتحاری در آفساید»؛
نوشتۀ دکتر داوود عرفان

دکتر داوود عرفان
نویسنده و استاد دانش‌گاه



ناشر: شبکه چندرسانه‌ای بلوآی - بخش نوروزنامه
تاریخ انتشار: ۱۴۰۴/۰۱/۰۶

زمستان، آخرین نفس‌هایش را می‌کشید؛ حس تازه شدن را می‌شد همه جا دید. کنار جوی بارروستا، گل‌های تازه روییده بودند؛ در کشتزارهای گندم، مهمانان تازه‌ای سر برافراشته بودند و گل‌های سرخ و زرد در میان علف‌های سبز خودنمایی می‌کردند. دشت بالای روستا، پیراهن مخملی‌ی سبز پوشیده بود. نسیمی از شمال روستا، بوی گل و سبزه را همه جا می‌پراکند. دامداران در کنار دشت، چادر افراشته بودند و آن سوتر، گوسفندان شان با بره‌های نوزاد جسته و خیز می‌کردند. صدای زنگوله‌ی بره‌های کوچک با صدای هی‌هی چوپان و همه‌می‌ی کودکان، آهنگ بهار را ساز کرده بود و بوی عطر گل‌های وحشی با بوی شیر و نان گرم، درهم آمیخته بود. مردها رو به روی پلاس‌ها، هیزم آتش زده بودند و دیگ‌های بزرگ شیر می‌جوشید و قیماق آن را جمع می‌کردند. کمی آن سوتر، زنان سنگ جمع کرده بودند و بین سنگ‌ها آتش افراخته بودند و بر روی سنگ‌ها خمیر می‌ریختند و کاک می‌پختند. چند دختر جوان، در چادر کناری دایره می‌زدند و صدای آنان با باد پاک بهاری در می‌آمیخت و نوای خوش آن تا آن سوترها می‌رفت. کودکان، کاک‌ها را به سمت چادر مردان می‌آوردند و مردان به مهمانان، قیماق و نان کاک تعارف می‌کردند. نان‌های کاک، نقش سنگ گرفته بودند. مردان با دقت، تکه‌های آن را جدا می‌کردند و سنگ‌ریزه‌ها را بیرون می‌کشیدند و آن را داخل کاسه‌ی قیماق می‌چرخاندند و با ولع می‌خوردند. من هر سال، این جشن‌واره‌ی سنتی روستا را به نظاره می‌نشستم و در دما دم بهار از شور زنده گی آدم‌ها و حیوانات و گیاهان لذت می‌بردم. در این جشن‌واره‌ی طبیعی، هیچ بیگانه‌ای جز مردم روستا که خویشاوند هم بودند، وجود نداشت. بخشی از مردمان روستا که در زمستان، گوسفندان خود را به کوه می‌بردند و در آن جا گاش می‌زدند و زاد و ولد گوسفندان را انجام می‌دادند، دما دم بهار در دشت بالای روستا چادر می‌زدند و نزدیک به یک ماه، در این موقعیت، شیر گوسفندان شان را می‌دوشیدند و ماست و مسکه و قروت می‌ساختند. مردم قریه، هر روز به چادرهای خود در دشت می‌رفتند و به هم دیگر کمک می‌کردند. من نیز گاهی به کمک مادر بزرگ و پدر بزرگ‌ام می‌شتافتم. ام‌سال -اما- با مرگ صنم، حوصله‌ی کمک کردن نداشتم. با اصرار پدر و مادرم، به دشت رفتم و حتا حوصله‌ی نوشیدن یک پیاله شیر و نان کاک و قیماق را نداشتم و در عوض از کتری بزرگی که روی دو سنگ گذاشته شده بود و زیر آن را هم آتش افروخته بودند و چای در آن می‌جوشید، پیاله‌ای چای می‌نوشیدم. مادر

بزرگام که محبت مادرانه در چشمان اش می جوشید، در حالی که لچک سبزا به سر، و چادر گل گلی خود را به کمرش بسته بود و با چوب بلندی، آتش داخل سنگ های کاک را تکان می داد، به سویم نگاهی انداخت. از این فاصله ی چندمتری هم می شد که نگاه بی بی را فهمید. او که که غم زمستان مرا در سینه فشرده بود، در دمام بهار، طراوت دیگری یافته بود و با وجود کهولت سن، به هر طرف می دوید و گویی که بهار هم او را به یاد بهار زنده گانی اش انداخته است. بی بی، آرام به من نزدیک شد و گفت: «بچه ی مه! چرا قیماق نمی خوری؟ بخور که خدا می داند سال دیگر بی بی زنده باشد یا نه!»

به چهره ی بشاش بی بی نگاهی انداختم و گفتم: «چشم بی بی جان، می خورم».

گل در چهره ی بی بی شکفت و گفت: «بیا بچه ی مه داخل پلاس، به بی بی خو کمک کو».

بی بی راه افتاد و من هم با بی بی وارد پلاس شدم. بی بی در گوشه ی پلاس، پارچه ای را کنار زد و دو دیگ بزرگ رویی را نشان داد و گفت: «بیا ببین که به بچه ی گل خو چه تیار کردو!»

پس از مدت ها در قلب ام هیجانی حس کردم. در یکی از دیگ ها را باز کردم، هفت میوه بود: کشمش، جوز، بادام، پسته، زردآلو، فندق و سنجد در میان آبی زلال پف کرده بودند و رنگ های چندگانه؛ چون دسته گلی به من چشمک می زدند. بی بی بلافاصله سر دیگ دیگر را باز کرد و بوی سمنک در پلاس پیچید و در مقابل نگاه متعجب من، از گوشه ای کاسه ای پر از جوز را نشان داد و گفت: «ام شو جوزا تی سمنک میندازو و دخترار می گو که تا صوب داریه بزنی!» سپس به سمت دیگر پلاس رفت و دو دست مال ابریشمی هراتی رنگارنگ را آورد و نشست و باز کرد و بدون مقدمه گفت: «بچه ی مه اینار بی بی، بر بچه ی خو کماچ تیار کردو، اینار هم مادر توری کرده، گفته هفت سینه چیه، مه خو آدم قدیمیو هفت سین نمی فهمو بیا خودتو بی بی که چیه؟! اینی بچه ی مه، سیر، سکه، سماق، سرکه، سیب، سنجد! مادر تو گفته که سمنو خو همونجه است و سبزه هم تی دشت فریمون. بیا که ترمغای رنگی ر هم نشون تو بدا، انه سرخ، سوز، بور، اودی، نارنجی، شیرچه ای، نیلی و...».

مادر بزرگ در میان سکوت ممتد من دست مال دوم را گشود و کماچ بهاری که از جوانه ی گندم پخته می شود را جلویم گذاشت. من می دانستم که او برای کماچ بهاری چه زحمتی کشیده. او نزدیک به یک ماه، گندم را داخل بوجی نخی گذاشته و داخل آب رود که از آب باران پر آب می شود، گذاشته و جوانه های گندم را آسیاب کرده و سپس کماچ را پخته است. بی بی می دانست که من چقدر عاشق کماچ بهاری ام. این همه محبت بی بی یک دلیل داشت؛ شاید بتواند مرا از دنیای تیره و تاریک خودم به جهان رنگ ها ببرد و چه بهانه ای بهتر از بهار! من می دانستم که این کار را مادرم انجام داده است و چه کسی بهتر از بی بی که عاشقانه دوست اش داشته ام. بی بی در حالی که کمی ابروهایش را درهم کشیده بود، به من نگاهی کرد و گفت: «بچه ی مه، الهی بی بی فدای تو شه، اینار بخاطر تو تیار کردو، دل بی بی ر می شکنی؟» چشم های معصوم بی بی پر اشک شد و طوری به من نگاه کرد که بغض کالی در درون ام منفجر شد. سرم را روی زانوی بی بی گذاشتم و با صدایی بلند گریستم. دست های زمخت بی بی، موها و ریش کلان ام را نوازش می داد. او هم می دانست که من چقدر به این گریه محتاج ام!

شب دشت، شب عجیبی است. صدای پرنده گان در نسیم بهاری می آویزد و تا آن سوها می رود. بوی گل شب بو همه جا پخش می شود؛ گویی فرشته ای خداوندی از آن بالا بر دشت عطر می پاشد. ستاره ها در آسمان، چشمک می زنند و هفت خوار؛ چون خرسی روشن، آن بالا فرمان روایی می کند. کودک که بودم، مادرم می گفت: «هر آدمی در آسمان، ستاره ای دارد و خودش باید ستاره اش را پیدا کند». من همیشه دنبال ستاره ی پر نوری می گشتم که رنگ زرد مایل به سرخ داشت و فریاد

می‌زد: «مادر! ستاره‌ی مرا ببین». ام‌شب دوباره دنبال ستاره‌ام گشتم. او را دورتر از زمان کودکی‌ام یافتیم. ستاره‌ای کم‌نورتر کنارش می‌درخشید. صدایی در من پیچید، این ستاره‌ی هم‌سایه‌ی منم است. او در آسمان مرا یافته است.

سکوت من و دشت با صدای دَف دختران درهم شکست. دیگ سمنک به جوش آمد و دختران با صدای بلند خواندند:

سمنک در جوش، ما کف‌چه‌زنیم

دیگران در خواب، ما دَف‌چه‌زنیم

مردها در این سوی پلاس، دهل و ساز برپا کرده بودند. چوب‌های رنگی در زیر نور ماه به هم می‌خوردند؛ چون رنگین‌کمانی در نور شیرینی ماه، دایره می‌ساختند و پیراهن‌های سفید بلند چین‌چین چرخان مردها با صدای ساز و دهل در دایره‌ای چون گل‌های سفید بهاری می‌چرخیدند. مادر بزرگ، دست‌ام را گرفت و مرا داخل دایره‌ی رقص و پای‌کوبی انداخت. ساز، ریتم بیش‌تری می‌گرفت و دهل، تندتر می‌نواخت و دایره، سریع‌تر چرخ می‌زد و دشت، میزبان شادی‌ی آخرین شب زمستان بود.

در میان صدای دهل و ساز و چوب‌بازی، جیغ بلندی از آن سوی پلاس‌های زنان بلند شد. اُستا از ساز، بازماند و دایره به هم ریخت و همه به سوی پلاس‌زنان شتافتند. با چشم سر دیدیم که چند طالبِ مدرسه‌ی قریه با چوب به جان دختران افتاده‌اند و با چشم‌های دریده و دهان‌های کف‌کرده، به زنان دستور می‌دادند که پلاس‌ها را ترک کنند و به خانه‌های‌شان برگردند. به دیگ سمنو لگد زدند و آن را روی خاک چپه کردند و دایره‌های زنان را از دست‌شان گرفتند و پاره کردند. دیدم که استا و شاگردش با ساز و دهل خود به سمت روستا می‌دوند و در میان کشتزارهای گندم گم شدند. حاجی عبدالسلام، یکی از مال‌داران بزرگ قریه، جلوی طالبان مدرسه ظاهر شد و فریاد زد: «از برای خدا! این چه حاله؟ صدها سال، مردم این جا پلاس داشته و مال‌داری کرده. این چه مصیبتی که شما بر مردم تیار کردین؟ از خدا بترسین و مردم‌آزاری نکنین».

طالب جوانی که صورت‌اش را با لنگی سیاه پوشیده بود و مشخص بود که از طالبان مدرسه‌ی دینی است، جلو آمد و گفت: «ما فقط شریعت را جاری می‌کنیم. جلوی رسم‌های زرتشتی شما کافران را می‌گیریم» و در حالی که به من نگاه می‌کرد، فریاد زد: «ما می‌دانیم که با چوچه‌های زرتشت چه کار کنیم».

حاجی عبدالسلام فریاد زد: «مه‌سه برابر تو عمر دارو. به همی قریه، صد تا ملا و قاری و حافظ قرآن بود و مه کسی رنیدو که بیایه و پلاس مردم ر خراب کنه و مردم را زرتشتی بگوئه».

طالب، لوله‌ی تفنگ‌اش را بالا کرد و ریش حاجی سلام را گرفت و گفت: «ای نا‌حاجی! اگر یک کلمه بیش‌تر حرف بزنی، سی کارتوس را از کون تو تیر می‌کنم».

حاجی سلام با رنگی پریده، مجبور به عقب‌نشینی شد و زنان و مردان زیادی، چون جوجه‌های کبک به هر سویی گریختند. طالب‌ها پلاس‌ها را چپه کردند؛ اجاق‌ها را خراب کردند و دیگ‌های شیر را با لگد زدند و گوسفندان چوپان را به‌رگ‌بار بستند. زنان و کودکان و مردان به سوی قریه می‌دویدند. در آن شب بهاری، جسد ده‌ها بره و بزغاله، زیر پای مردمی که فرار می‌کردند، له شد. من هم در وسط این شلوغی و فرار، دست‌بی‌بی و بابورا گرفته و سوی روستا فرار می‌کردم. مردم که صدای تیراندازی را شنیده بودند، با چراغ‌های الکین بیرون آمده بودند و همه از ما می‌پرسیدند که چه اتفاقی افتاده است و زنان در حال فرار می‌گفتند که طالبان حمله کردند.



شبکه چندرسانه‌ای بلوآی
بخش نوروزنامه

www.blueye.me | info@blueye.me

 |  +49 176 21 71 06 75

 |  |  |  | 